

رباعیات خمیام



تنظیم بر اساس قافیہ توسط

امیر حسین نجفی

رباعیاتِ خیام

تنظیم براساس قافیہ
توسط: امیر حسین خُنجی

نشر الکترونیک: وبگاه ایران تاریخ

www.irantarikh.com

چون عهده نمی شود کسی فردا را
می نوش به ماهتاب ای ماه که ماه
حالی خوش دار این دل پر سودا را
بسیار بتابد و نیابد ما را

قرآن که مهین کلام خوانند آن را
برگرد پیاله آیتی هست مقیم
گهگاه نه بردوام خوانند آن را
کاندر همه جا مدام خوانند آن را

گر می نخوری طعنه مزن مستان را
تو غرّه به آن مشو که می می نخوری
بنیاد مکن تو حیل و دستان را
صد لقمه خوری که می غلام است آن را

هرچند که رنگ و بوی زیبا است مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک
چون لاله رخ و چو سرو بالا است مرا
نقاش ازل بهر چه آراست مرا

برخیز بتا بیاز بهر دل ما
یک کوزه شراب تا به هم نوش کنیم
حل کن به جمال خویشتن مشکل ما
زان پیش که کوزه ها کنند از گل ما

مائیم و می و مطرب و این کنج خراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
جان و دل و جام و جامه پردرد شراب
آسوده ز باد و خاک و از آتش و آب

در دایره ئی گآمدن و رفتن ما است
کس می نزند دمی در این معنی راست
آن را نه بدایت نه نهایت پیدا است
کاین آمدن از کجا و رفتن به کجا است

گردون نگری ز قد فرسوده ما است
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ما است
جیحون اثری ز اشک پالوده ما است
فردوس دمی ز وقت آسوده ما است

ای بی خبران شکلِ مُجَسَّمِ هیچ است و آن طارم نُه سپهرِ اَرَقَمِ هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون و فساد و ابستهٔ یک دم ایم و آن هم هیچ است

دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است و آن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسرِ آفاقِ دوییدی هیچ است و آن نیز که در خانه خزیدی هیچ است

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است بی زمزمهٔ ساز عراقی هیچ است
هر چند در احوال جهان می نگرم حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است

سازنده چو ترکیبِ طبایع آراست از بهرِ چرا فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهرِ چه بود ورنیک نیامد این صُورِ عیبِ کراست

اکنون که گل سعادتت پربار است دست تو ز جام می چرا بی کار است
می خور که زمانه دشمنی غدار است دریافتنِ روزِ چنین دشوار است

نیکی و بدی که در نهاد بشر است شادی و غمی که در قضا و قَدَر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل چرخ از تو هزار بار بی چاره تراست

از منزل کفر تا به دین یک نفس است و ز عالم شک تا به یقین یک نفس است
این یک نفسِ عزیز را خوش می دار کز حاصل عمرِ ما همین یک نفس است

گویند کسان بهشت با حور خوش است من می گویم که آبِ انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار کآوازِ دُهَلِ شنیدن از دور خوش است

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است ازدی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست	در صحن چمن روی دلفروز خوش است خوش باش وزدی مگو که امروز خوش است
این کهنه رباط را که عالم نام است تختی است که تکیه گه صد جمشید است	و آرامگه اَبَلَقِ صَبیح و شام است بزمی است که وامانده ز صد بهرام است
می لعل مذاب است و صُراحی کان است آن جام بلورین که ز می خندان است	جسم است پیاله و شرابش جان است اشکی است که خون دل دراو گریان است
می خوردن و شاد بودن آیین من است گفتم به عروس دهر: کابین تو چیست	فارغ بودن ز کفر و دین، دین من است گفتا: دل خرم تو کابین من است
امروز که نوبت جوانی من است عیبم مکنید گرچه تلخ است خوش است	می نوشم از آنکه کامرانی من است تلخ است، از آنکه زندگانی من است
با باده نشین که ملک محمود این است از آمده و رفته دگر یاد مکن	از چنگ شنو که لحن داوود این است حالی خوش باش ز آنکه مقصود این است
می نوش که عمر جاودانی این است هنگام گل و مُل است و یاران سرمست	خود حاصلت از دور جوانی اینست خوش باش دمی، که زندگانی این است
ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تو است ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند	بی دادگری عادتِ دیرینهٔ تو است بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تو است

یک جرعه می ز ملک کاووس به است از تخت قباد و ملکتِ توس به است
هر ناله که رندی به سحرگاه زند از طاعتِ زاهدانِ سالوس به است

هر سبزه که برکنار جویی رُسته است گویی ز لب فرشته خوبی رسته است
پا بر سر سبزه تا به خواری ننهی کآن سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

با دستِ صبا دامن گل چاک شده است بلبل ز جمالِ گل طربناک شده است
در سایه گل نشین که بسیار این گل از خاک برآمده است و واخاک شده است

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است دریاب که هفته دگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا درنگری گل خاک شدست و سبزه خاشاک شده است

گر بر سر لوحِ بودنیها بوده است پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده است
وَر روز ازل هر آنچه بایست بداد غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

این کوزه چومن عاشقِ زاری بوده است در بند سرزلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می بینی دستی است که برگردن یاری بوده است

در هر دشتی که لاله زاری بوده است از سرخی خون شهریاری بوده است
هر شاخ بنفشه گز زمین می روید خالی است که بر رخ نگاری بوده است

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است گردنده فلک نیز به کاری بوده است
هر جا که قدم نهی تو بر روی زمین آن مردمک چشم نگاری بوده است

هر ذره که در خاک زمینی بوده است	گردد از رخ آستین به آزرَم فشان
پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است	کآن هم رخ خوب نازنینی بوده است
این کوزه که آب خوارهٔ مزدوری است	هر کاسهٔ می که بر لبِ مخموری است
از دیدهٔ شاهی و لبِ دستوری است	از عارضِ مستی و لبِ مستوری است
شادی بطلب که حاصل عمر دمی است	احوال جهان و اصل این عمر که هست
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است	خوابی و خیالی و فریبی و دمی است
ترکیب طبایع چو به کام تو دمی است	بر خویش مشو غرّه که اصل تنِ تو
رو شاد بزی اگر چه بر تو ستمی است	گردی و نسیمی و غباری و دمی است
خاکی که به زیر پای هر نادانی است	هر خشت که بر گنگرهٔ ایوانی است
زلفِ صنمی و چهرهٔ جانانی است	انگشت و زیری و لبِ سلطانی است
چون آمدنم به من بُد روز نخست	برخیز و میان ببند ای ساقی چست
رفتن به پیِ مراد عزمی است درست	کاندوه جهان به می فرو خواهم شست
چون نیست حقیقت و یقین اندر دست	هان تا ننهیم جام می از کفِ دست
نتوان به امید و شک همه عمر نشست	در بی خبری مرد چه هُشیار و چه مست
چون نیست زهر چه هست جز باد به دست	چون هست بهره چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست	انگار که هر چه نیست در عالم هست

چون لاله به نوروز قدح گیر به دست
می نوش به خرمی که این چرخ کهن
با لاله رخی اگر تورا فرصت هست
ناگاه تورا چو خاک گرداند پست

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست
کاین سبزه که امروز تماشاگه تو است
برخیز و به جام باده کن عزم درست
فردا همه از خاک تو بر خواهد رُست

گویند کسان که دوزخی باشد مست
گر عاشق و می خواره به دوزخ باشند
قولی است خلاف و دل در او نتوان بست
فردا بینی بهشت همچون کف دست

دل سیر حیات اگر کماهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
در مرگ هم اسرار الهی دانست
فردا که زخود شوی چه خواهی دانست

ترکیب پیاله‌ئی که در هم پیوست
چندین سرو پای نازنینان جهان
بشکستن آن روا نمی دارد دست
در مهر که پیوست و به کین که شکست

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
امروز تماشاگه ما این سبزه است
بی باده گل رنگ نمی شاید زیست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

امروز تورا دسترس فردا نیست
حالی خوش باش اگر دلت شیدا نیست
واندیشه فردات به جز سودا نیست
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

در پرده اسرار کسی را ره نیست
جز در دل خاک هیچ منزل گه نیست
زاین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست
می خور که چنین فسانه‌ها کوتاه نیست

تا چند زنم به روی دریاها خشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود؟
بیزار شدم ز بت پرستان کنشت
که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت؟

بسیار بگشتیم به گرد در و دشت
کس را نشنیدیم که آمد ز این راه
واندر همه آفاق بگشتیم به گشت
یعنی همه رفتند و یکی باز نگشت

این یک دو سه روزه نوبت عمر گذشت
هرگز غم دور روز مرا یاد نگشت
چون ابر به کوهسار و چون باد به دشت
روزی که نیامده است و روزی که گذشت

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
جامی و بتی و بربطی و لب کشت
از اهل بهشت کرد یا که از دوزخ زشت
این هر سه مرا نقد و تورانسیه بهشت

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبح
با یک دو سه تازه لُعبَتی حور سرشت
آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

چون چرخ به کام یک خردمند نگشت
چون باید مُرد و آرزوها همه هشت
خواهی توفلک هفت شمر خواهی هشت
چه مور خورد به گور و چه گرگ به دشت

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت؟
رو بر سر لوح بین که استاد قضا
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت؟
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

مهتاب به نور دامن شب بشکافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت
اندر سر گور یک به یک خواهد تافت

چون بلبَلِ مست راه در بُستان یافت / روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد به زبان حال در گوشم گفت : / دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

ای آمده از عالمِ روحانی تفت / حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای / خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

دریاب که از روح جدا خواهی رفت / در پردهٔ اسرار فنا خواهی رفت
نَز آمدنت کسی تو را داد خبر / نَز آنکه تو فردا به کجا خواهی رفت

آن قصر که جمشید در او جام گرفت / آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می گرفتی همه عمر / دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

در خواب بُدم مرا خردمندی گفت / کز خواب کسی را گل شادی نشگفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت / می خور که بسی به خاک می باید خفت

دریای وجود آمده بیرون ز نهفت / کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفته است / ز آن روی که هست کس نمی تاند گفت

ای دل چو زمانه می کند غمناکت / ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند / ز آن پیش که سبزه بردم از خاکت

چون عمر به سر رسد، چه بغداد چه بلخ / پیمانہ چو پر شود، چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی / از سلخ به غره آید از غره به سلخ

کس مشکل اسرار اجل را ننگشاد کس یک قدم از دایره بیرون ننهاد
من می‌نگرم ز مبتدی تا استاد عجز است به دست هر که از مادر زاد

آن کس که زمین و چرخ و افلاک نهاد بس داغ که او بردل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

گرچه غم و رنج من درازی دارد عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک در پرده هزار گونه بازی دارد

در دهر هر آنکه نیم‌نانی دارد و ز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بُود نه مخدم کسی گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

می‌خور که ز دل کثرت و قلت ببرد اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که از او یک جرعه خوری هزار علت ببرد

عمرت تا کی به خود پرستی گذرد یا در پی نیستی و هستی گذرد
می‌نوش که عمری که اجل در پی اوست آن به که به شادی و به مستی گذرد

این قافلهٔ عمر عجب می‌گذرد در باب دمی که با طرب می‌گذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد

گریک نفست ز زندگانی گذرد مگذار که جز به شادمانی گذرد
هشدار که سرمایهٔ سودای جهان عمر است چنان که آتش گذرانی گذرد

روزیست خوش و هوانه گرم است و نه سرد
ابراز رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل به زبان پهلوی بر گل زرد
فریاد همی کند که می باید خورد

دیدم به سر عمارتی مردی فرد
کاو گل به لگد می زد و خوار اش می کرد
و آن گل به زبان حال با او می گفت
هشدار! چو من بسی لگد خواهی خورد

فردا عَلم نفاق طی خواهم کرد
با موی سپید قصد می خواهم کرد
پیمانۀ عمر من به هفتاد رسید
این دم نکنم نشاط، کی خواهم کرد

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد
خود را به کم و بیش دژم نتوان کرد
کار من و تو چنان که رای من و تو است
از موم به دست خویش هم نتوان کرد

یک نان به دور روز اگر بود حاصل مرد
از کوزه شکسته ای دمی آبی سرد
مأمور کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

یک قطره آب بود و وا دریا شد
آمد شدن تو اندر این عالم چیست؟
یک ذره خاک با زمین یکتا شد
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
کس نامد از آن جهان که تا پرسم از او
وازد دست اجل بسی جگرها خون شد
کاحوال مسافران دنیا چون شد

افسوس که نامه جوانی طی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
و آن تازه بهار زندگانی دی شد
فریاد ندانم که کی آمد کی شد

گویند بهشت و حور و کوثر باشد جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بردستم نه نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد وز خوردن آدمی زمین سیر نشد
مغرور به آنی که نخورده است تورا تعجیل مکن ، هم بخورد ، دیر نشد

هرگز دل من ز علم محروم نشد کم مانند ز اسرار که معلوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز معلوم شد که هیچ معلوم نشد

هم دانهٔ اُمّید به خرمن مانند هم باغ و سرای بی تو و من مانند
سیم و زر خویش از درمی تا به جوی با دوست بخور و نه به دشمن مانند

آن را که به این دشتِ عدم تاخته اند بی او همه کارها بپرداخته اند
امروز بهانه‌ئی در انداخته اند فردا همه آن بُود که در ساخته اند

تا خاک مرا به قالب آمیخته اند بس فتنه که از خاک برانگیخته اند
من بهتر از این نمی توانم بودن گزبوته مرا چنین به در ریخته اند

آن مدعیان که در معنی سفتند و از چرخ به گونه گون سخنها گفتند
آگه چو نبودند ز اسرارِ نهان با خود زَنخی زدند و آخر خفتند

آنان که محیطِ فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زاین شب تاریک بُردند برون گفتند فسانه‌ئی و در خواب شدند

یاران موافق همه از دست شدند در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

زان پیش که بر سرت شیخون آرند فرمای که تا باده گلگون آرند
توزنه‌ای ای غافل نادان که تورا در خاک نهند و باز بیرون آرند

گویند هر آن کسان که باپرهیزند ز آن سان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوقه از آن ایم مدام باشد که به حشرمان چنان انگیزند

کم کن طمع از جهان و می‌زی خرسند از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
می در کف و زلف دلبری گیر که زود هم بگذرد و نماند این روزی چند

بر من قلم قضا چوبی من رانند پس نیک و بدش چرا ز من می‌دانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو فردا به چه حجتم به داور خوانند

اجرام که ساکنان این ایوان‌اند اسباب تردد خردمندان‌اند
هان تا سر رشته خرد گم نکنی کآنان که مُدبِرَند سرگردان‌اند

آنها که کهن شدند و اینها که نوند هرکس به مراد خویش یک تک بدونند
این کهنه جهان به کس نمائند باقی رفتند و رویم و دیگر آیند و روند

در دهر چو آواز گل تازه دهند فرمای بتا که می به اندازه دهند
از حور بهشت و از عذاب دوزخ دل فارغ کن که یاوه آوازه دهند

بر چشم تو عالم ار چه می آرایند مگرای به آن که عاقلان نگرایند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند بر بای نصیب خویش که ات بر بایند

آرند یکی و دیگری بر بایند بر هیچ کسی راز همی نگشایند
ما را ز قضا جز این قدر نمایند پیمانۀ عمر ما است می پیمایند

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود
ز این پیش نبودیم و بُد هیچ خلل ز این پس چو نباشیم همان خواهد بود

گویند: بهشت و حور عین خواهد بود و آنجا می و حور و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک چون عاقبت کار چنین خواهد بود

آورد به اضطرابم اول به وجود جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
با کُره برفتم و ندانم که چه بود ز این آمدن و بودن و رفتن مقصود

دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود غم خوردن بیهوده نمی دارد سود
پر کن قدح می به کفم درنه زود تا باز خورم که بودنیها همه بود

از آمدنم نبود گردون را سود و ز رفتن من نیز جلالش نفزود
و ز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

بر پشت من از زمانه تو می آید وز من همه کار نانکو می آید
جان عزم رحیل کرد و گفتم بمرو گفتا چه کنم خانه فرو می آید

این عقل که در ره سعادت پوید / روزی صد بار خود تو را می گوید
دریاب تو این یک دم وقت که نی ای / آن تره که بدروند و دیگر روید

تا زُهره و مَه در آسمان گشت پدید / بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
من در عجم ز می فروشان که ایشان / به ز آنچه فروشد چه خواهند خرید!

یاران! چو به اتفاق دیدار کنید / باید که ز دوست یاد بسیار کنید
چون باده خوشگوار نوشید به هم / نوبت چو به ما رسد نگون سار کنید

از بودنی ای دوست چه داری تیمار / وز فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان به شادی گذران / تدبیر نه با تو کرده اند اول کار

خشت سر خم ز ملکوت جم خوشتر / بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری / از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر / پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین یک دم عاریت در این کنج فنا / بسیار بجوئی و نیابی دیگر

افلاک که جز غم نفزایند دگر / نهنند بجای تا نریایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما / از دهر چه می کشیم نایند دگر

گر باده خوری تو با خردمندان خور / یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز / اندک خور و گهگاه خور و پنهان خور

ای دل غم این جهان فرسوده مخور بیهوده نه‌ای غمان بیهوده مخور
چون بوده گذشت، و نیست نابوده پدید خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

در دایره سپهرِ ناپیدا غور جامی است که جمله را چشانند به دور
نوبت چو به دورِ تو رسد آه مکن می نوش کنون که وقت دور است به فور

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر باغ طربت به سبزه آراسته گیر
و آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبم بنشسته و بامداد برخاسته گیر

لب بر لب کوزه بردم از غایتِ آز تا زاو طلبیم واسطهٔ عمرِ دراز
چون لب به لبم نهاد برگفت به راز می نوش که وا جهان نمی آئی باز

ما لعبتکان ایم و فلک لعبت باز از روی حقیقتی نه از روی مجاز
یک چند در این بساط بازی کردیم رفتیم به صندوق عدم یک یک باز

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشی است پدید آمده از دریائی و آنگاه شده به قعر آن دریا باز

از جملهٔ رفتگان این راهِ دراز باز آمده کیست تا به ما گوید راز
پس بر سر این دو راههٔ آرزو نیاز تا هیچ نمائی که نمی آئی باز

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کآنها که به جای اند نپایند بسی و آنها که شدند کس نمی آید باز

ای پیر خردمند پگه تر بر خیزد
و آن کودک خاک بیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمک می بیزد
مغز سر کيقباد و چشم پرویز

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
در پیش نهاده کله کیکاووس
کو بانگ جرس ها و کجا ناله کوس؟

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
بالاله رخی اگر نشستی خوش باش
انگار که نیستی! چو هستی خوش باش

جامی است که عقل آفرین می زندش
بین کوزه گر دهر که این جام لطیف
صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش
می سازد و باز بر زمین می زندش

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
ناگاه یکی کوزه بر آورد خروش
دیدم دو هزار کوزه افتاده خموش
کو کوزه گرو کوزه خرو کوزه فروش

ایام زمانه از کسی دارد ننگ
می نوش در آبگینه با ناله چنگ
کاو در غم ایام نشیند دلتنگ
ز آن پیش که آبگینه آید بر سنگ

از جرم گل سیاه تا اوج زحل
بگشادم بندهای مشکل به حیل
کردم همه مشکلات کلی را حل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

کس خلد و جحیم را ندیده است ای دل
آمیّد و هراس ما به چیزی است کز آن
آن کیست کز آن جهان رسیده است ای دل
جز نام و نشانی نه پدید است ای دل

با سروقدی تازه‌تر از خرمن گل از دست منه جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

من ظاهر نیستی و هستی دانم من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود شرمم باد گر مرتبه‌ئی ورای مستی دانم

هر روز یکی ز در درآید که من ام با نعمت و با سیم و زر آید که من ام
چون کارکِ او نظام گیرد چندی ناگه اجل از کمین برآید که من ام

من بی می ناب زیستن نتوانم بی باده کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دم ام که ساقی گوید یک جام دگر بگیر! و من نتوانم

خورشید به گل نهفت می نتوانم و اسرار زمانه گفت می نتوانم
از بحر تفکرم برآورد خرد درّی که ز بیم سفت می نتوانم

بر مفرش خاک خفتگان می بینم در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندان که به صحرای عدم می نگرم ناآمدگان و رفتگان می بینم

یک چند به کودکی به استاد شدیم یک چند به استاد خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید از خاک برآمدیم و بر باد شدیم

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم نابوده به کام خویش نابوده شدیم

ای مُفتی شهر از تو پرکارتیریم با این همه مستی از تو هُشیارتریم
تو خونِ کسان خوری و ما خونِ رزان انصاف بده کدام خون خوارتریم

برخیز بتا که تا شرابی بخوریم زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه روی ناگه روزی چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم واین یک دم عمر را غنیمت شمیریم
فردا که از این دیر فنا در گذریم با هفت هزار سالگان سربه سریم

دشمن به غلط گفت من فلسفی ام ایزد داند که آنچه او گفت نی ام
لیکن چو در این غم آشیان آمده ام آخر کم از آنکه من بدانم که کی ام

چون نیست مقام ما در این دهر مُقیم پس بی می و معشوق خطایی است عظیم
تا کی ز قدیم و مُحدث امیدم و بیم؟ چون من رفتم جهان چه مُحدث چه قدیم

مائیم که اصل شادی و کان غم ایم سرمایه دادیم و نهاد ستم ایم
پست ایم و بلندیم و کمال ایم و کم ایم آئینه زنگ خورده و جام جم ایم

یک روز ز بند عالم آزاد نی ام یک دم زدن از وجود خود شاد نی ام
شاگردی روزگار کردم بسیار در کار جهان هنوز استاد نی ام

این چرخ فلک که مادر او حیران ایم فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس ما چون صُوریم کاندرا او حیران ایم

تا دست به اتفاق برهم نزنیم پای ز نشاط بر سر غم نزنیم
خیزیم و دمی ز نیم پیش از دم صبح کاین صبح بسی دمد که مادم نزنیم

چون حاصل آدمی در این شورستان جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آن گز این جهان زود برفت و آسوده کسی که خود نیامد به جهان

گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان برداشتمی من این فلک را ز میان
و از نو فلکی دگر چنان ساختمی کآزاده به کام دل رسیدی آسان

برخیز و مخور غم جهان گذران خوش باش و دمی به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی نوبت به تو خود نیامدی از دگران

مشنو سخن از زمانه ساز آمدگان می خواه مُرَوِّق به طراز آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان کس می ندهد نشان ز باز آمدگان

قانع به یک استخوان چو کرکس بودن به ز آن که طفیل خوان ناکس بودن
با نان جوین خویش حقا که به است کآلوده به پالوده هر خس بودن

نتوان دل شاد را به غم فرسودن وقت خوش خود به سنگ محنت سودن
کس غیب چه داند که چه خواهد بودن می باید و معشوق و به کام آسودن

از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن فردا که نیامده است فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
هست از پسِ پرده گفتگوی من و تو
وین خط مَقْرَمَط نه تو خوانی و نه من
چون پرده ورافتد نه تو مانی و نه من

قومی متحیرند اندر ره دین
می ترسم از آن که بانگ آید روزی
قومی به گمان فتاده در راه یقین
کای بی خبران راه نه آن است و نه این

گاوی است در آسمان و نامش پروین
چشم خِرَدَت باز کن از روی یقین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
زیر و زبَر دو گاو مُشتی خربین

رندی دیدم نشسته بر خَنگِ زمین
نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
اندر دو جهان که را بُود زهره چنین؟

از تن چو برفت جان پاک من و تو
و آنگه ز برای خشت گور دگران
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
در کالبدی کشند خاک من و تو

می خور که فلک بهرِ هلاک من و تو
بر سبزه نشین و می روشن می نوش
قصدی دارد به جان پاک من و تو
کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

از آمدن و رفتن ما سودی کو؟
چندین سر و دست و چهره و سنبل زلف
و ز تار امیدِ عمرِ ما پودی کو؟
می سوزد و خاک می شود. دودی کو؟

ناکرده گناه در جهان کیست؟ بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
آن کس که گنه نکرده چون زیست؟ بگو
پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو

آن کاخ کہ بر چرخِ همی زد پہلو بر درگه او شہان نہادندی رو
دیدیم کہ بر کنگرہ اش فاختہئی بنشستہ همی گفت کہ کو کو کو کو

دنیا بہ مراد راندہ گیر آخر چہ ! واین نامہٴ عمر خواندہ گیر آخر چہ
گیرم بہ مراد عمر ماندی صد سال صد سال دگر بماندہ گیر آخر چہ

تا کی غمِ آن خورم کہ دارم یا نہ واین عمر بہ خوش دلی گذارم یا نہ
پر کن قدحِ بادہ کہ معلوم نیست این دم کہ فرو برم بر آرم یا نہ

در کارگہ کوزہ گری کردم رای دیدم دو ہزار کوزہ استادہ بہ پای
می کرد - دلیر - کوزہ را دستہ و سر از کلہٴ پادشاہ و از دستِ گدای

ہنگام صبح ای صنم فرخ پی برساز ترانہئی و پیش آور می
کافکنند بہ خاک صد ہزاران جم و کی این آمدن تیرمہ و رفتن دی

شیخی بہ زنی فاحشہ گفتا مستی ہر لحظہ بہ دام دگری پا بستی
گفتا شیخا ہر آنچه گویی ہستم آیا تو چنان کہ می نمائی ہستی ؟

ای آنکہ نتیجہٴ چہار و ہفتی وز ہفت و چہار دائم اندر تفتی
می خور کہ ہزار بار بیش ات گفتم باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

از آمدن بہار و از رفتن دی اوراق وجود ماہمی گردد طی
می خور مخور اندوہ کہ گفتہ است حکیم زہر است غم جہان و تریاقش می

خوش باش که پخته‌اند سودای تو دے فارغ شده‌اند از تمنای تو دے
قصه چه کنم که بی تقاضای تو دے دادند قرار کار فردای تو دے

گر کار فلک به عدل سنجیده بُدی احوال فلک جمله پسندیده بُدی
ور عدل بُدی به کارها در گردون کی خاطر اهل فضل رنجیده بُدی

ای کاش که جای آر میدان بودی یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پسِ صد هزار سال از دل خاک چون سبزه امیدِ بردمیدن بودی

پیری دیدم به‌خانهٔ حَمّاری گفتم: نکنی ز رفتگان اخباری؟
گفتا: می خور که همچو ما بسیاری رفتند و خبر باز نیامد باری

هان کوزه گرا بپای اگر هُشیاری تا چند کنی بر گِلِ مردم خواری
انگشت فریدون و کفِ کیخسرو بر چرخ نهاده‌ای چه می پنداری!

هنگام سپیده‌دم خروس سحری دانی که چرا همی کند نوحه‌گری؟
یعنی که: نمودند در آیینۀ صبح کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری

ای دل تو به اسرار معما نرسی در نکته به زیرکانِ دانا نرسی
اینجا ز می و جامِ بهشتی می ساز کآنجا که بهشت است رسی یا نرسی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی سرمست بُدم چو کردم این کلاشی
با من به زبان حال خود گفت سبو: من چون تو بُدم تو نیز چون من باشی

آن مایه زد دنیا که خوری یا پوشی
باقی همه رایگان نیرزد ، هشدار
معذوری اگر در طلبش می کوشی
تا عمر گرانبها بدان نفروشی

آنان که ز پیش رفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو
در خاک غرور خفته اند ای ساقی
باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

بر شاخ امید اگر ببری یافتمی
تا چند به تنگنای زندان وجود
هم رشته خویشتن را سری یافتمی
ای کاش سوی عدم دری یافتمی

گر آمدنم به خود بُدی نامدمی
به زان بُدی که اندر این دیر خراب
وَر نیز شدن به من بُدی کی شدمی !
نه آمدمی نه بُدمی نه شدمی

گردست دهد ز مغز گندم نانی
با لاله رخی و گوشهٔ بیستانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

در گوش دلم گفت فلک پنهانی
در گردش خویشتن اگر مرا دست بُدی
حکمی که قضا بُود ز من می دانی؟
خود را برهاندمی ز سرگردانی

ای دوست حقیقت شنو از من سخنی
کآن کس که جهان کرد فراغت دارد
با بادهٔ لعل باش و با سیم تنی
از سُبُلَت چون تویی و ریش چو منی

بر گیر پیاله و سبوی دلجوی
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی
فارغ بنشین به کشت زار و لب جوی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

دیگر رباعیات منسوب به خیام

(رباعیاتی که بیانش با بیان و زبان خیام تفاوت دارد)

عمریست مرا تیره و کاریست نه راست محنت همه افزوده و راحت همه کاست
شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست ما را ز کس دگر نمی باید خواست

گر شاخ بقا ز بیخ بخت رسته است ور بر تن تو عمر لباسی چست است
در خیمه تن که سایبانی ست ترا هان تکیه مکن که چار میخش سست است

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید کو دامن خویشتن فراهم گیرد

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت
هر چند به نزد عامه این باشد زشت سگ به ز من ار دگر برم نام بهشت

ازرنج کشیدن آدمی حُر گردد قطره چو گشده حبسِ صدف دُر گردد
گر مال نماند سر بماناد بجای پیمانه چو شد تهی دگر پر گردد

یک جام شراب صد دل و دین ارزد یک جرعه می مملکت چین ارزد
جز باده لعل نیست در روی زمین تلخی که هزار جان شیرین ارزد

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمه زمزمی و گر آب حیات آخربه دل خاک فرو خواهی شد

هر راز که اندر دل دانا باشد باید که نهفته ترز عنقا باشد
کاندر صدف از نهفتگی گردد در آن قطره که راز دل دریا باشد

تاراه قلندری نپویی نشود رخساره به خون دل نشویی نشود
سودا چه پزی تا که چو دل سوختگان آزاد به ترک خود نگویی نشود

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
و آن گل به زبان حال با او می گفت من همچو تو بوده ام مرا نیکودار

این اهل قبور خاک گشتند و غبار هر ذره زهر ذره گرفتند کنار
آه این چه شراب است که تا روز شمار بی خود شده و بی خیرند از همه کار

آن لعل در آبگینه ساده بیار و آن محرم و مونس هر آزاده بیار
چون می دانی که مدت عالم خاک باد است که زود بگذرد باده بیار

ز آن می که حیات جاودان نیست بخور سرمایه لذت جوانی است بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را سازنده چو آب زندگانی است بخور

من می نه ز بهر تنگ دستی نخورم یا از غم رسوایی و مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی می خوردم اکنون که تو بر دلم نشستی نخورم

برخیزم و عزم بادهٔ ناب کنم رنگ رخ خود به رنگ عناب کنم
این عقل فضول پیشه را مستی می بر روی زخم چنانکه در خواب کنم

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم در دهر چه صد ساله چه یک روزه شویم
در ده تو پیاله‌ئی از آن پیش که ما در کارگه کوزه‌گران کوزه شویم

ای دیده اگر کور نه‌ای گور ببین وین عالم پر فتنه و پر شور ببین
شاهان و سران و سروران زیر گل‌اند روهای چومه در دهن مور ببین

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن به زآنکه به زرق زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

از هر چه به جز می است کوتاهی به می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری ز گمراهی به یک جرعهٔ می ز ماه تا ماهی به

یک جرعه می کهن ز ملکی نوبه وز هر چه نه می طریق بیرون شوبه
در دست به از تخت فریدون صد بار خشت سر خم ز ملک کیخسرو به

ابریقِ می مرا شکستی رَبی بر من درِ خرمی ببستی رَبی
من می خورم و تو می کنی بدمستی خاکم به دهن! مگر تو مستی رَبی

از کوزه‌گری کوزه خریدم باری آن کوزه سخن گفت زهر اسراری
شاهی بودم که جام زرین ام بود اکنون شده‌ام کوزهٔ هر خماری

زان کوزه می که نیست در وی ضرری پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی
خاک ایم بزن نغمه به تار ای مطرب بادیم همه باده بیار ای ساقی

چندان که نگاه می کنم هر سوئی در باغ روان است ز کوثر جوئی
صحرا شده فردوس، ز فردوس مگوی بنشین به بهشت با بهشتی روئی

